

خرده جنایت‌های زنان شوهری

اریک امانوئل اشمیت

مترجم

شهلا حائری

آپارتمان تاریک است.
صدای قفل و کلید می آید.
در باز می شود و از لای در سایه‌ی دو نفر از ورای
روشنایی قرمز رنگ راهرو به چشم می خورد.
زن وارد اتاق می شود، مرد با چمدانی در دست، کمی
عقب‌تر در درگاه باقی می ماند، انگار تردید دارد که داخل
شود. لیزا به طرف پریز برق می دود، باعجله تمام چراغ‌ها را
یکی پس از دیگری روشن می کند، بی صبرانه می خواهد هر
چه زودتر همه جا دیده شود.
وقتی همه جا روشن شد درست مثل این که دکور نمایشی را
آماده کرده باشد، دست‌هایش را باز می کند و آپارتمان را
نشان می دهد.

لیزا خوب؟

مرد سرش را به علامت نفی تکان می دهد. زن نگران اصرار
می کند.

لیزا چرا! عجله نکن. فکرت را متمرکز کن.

مرد نگاه دقیق و موشکافانه‌ای به اسباب‌ها می اندازد سپس
باحالتی مغلوب و ترحم‌انگیز گردنش را کج می کند.

لیزا هیچی؟

ژیل

هیچی.

زن با این پاسخ قانع نمی‌شود از او می‌خواهد چمدانش را زمین بگذارد، در را می‌بندد، بازویش را می‌کشد و او را به طرف مبل می‌برد.

لیزا

اینم مبلیه که دوست داری توش بشینی و کتاب بخونی.

ژیل

به نظر حسابی درب و داغون می‌آد.

لیزا

هزار دفعه گفتم بیا پارچه‌اش را عوض کنیم ولی هر دفعه جواب می‌دادی یا من یا پارچه فروش.

ژیل روی مبل می‌نشیند. از درد، صورتش درهم می‌رود.

ژیل

فقط پارچه‌اش نیست که باید عوض شه، فنرش هم پدر آدمو درمی‌آره.

لیزا

فنر روشنفکری.

ژیل

بیخشین؟

لیزا

به عقیده‌ی تو یک مبل درست و حسابی باید ناراحت باشه. اسم این فنری رو که توی ران چپت فرو می‌ره گذاشته بودی فنر روشنفکری، عقربه‌های ذهن، سیخ هوشیاری!

ژیل

حالا من یک روشنفکر الکیم یا یک مرتاض واقعی؟

لیزا

برو پشت میزت بشین.

ژیل مطیع به دنبال لیزا می‌رود اما با بدگمانی به صندلی نگاه می‌کند و پیش از نشستن دستی به آن می‌کشد. وقتی می‌نشیند فلز صندلی جیرجیر می‌کند. ژیل آهی می‌کشد.

ژیل

درباره‌ی جیرجیر صندلی هم نظریه دارم؟

لیزا

معلومه. نمی‌زاری حتا یک قطره روغن بهش بزوم. به نظر

تو هر جیرجیری مثل یک زنگ خطر. یک چهارپایه‌ی زنگ‌زده به طرز فعالانه‌ای به مبارزات علیه‌ی او هم گسیختگی جهانی کمک می‌کنه.

ژیل

درباره‌ی همه‌چیز این طوری نظریه می‌دم؟

لیزا

تقریباً. خدا نکنه روی میز کارت رو مرتب کنم دیگه اوویلا! اسم شلوغی کاغذهای انبار شده روی میزت رو گذاشتی «نظم بایگانی تاریخی». دایم می‌گی که کتابخونه بدون خاک مثل کتابخونه‌های اتاق انتظاره. به نظر تو چون خود نون رو می‌خوریم خرده‌های نون هم کثیف نیستن. حتا همین چند وقت پیش با اطمینان ادعا می‌کردی که خرده‌های نون اشک‌های نون هستن که وقتی می‌بریمش از شدت درد از چشم‌هاش سرازیر می‌شه. نتیجه این‌که تو دل مبل‌ها و تخت‌ها پر از غم و غصه است. لامپ‌های سوخته رو عوض نمی‌کنی به بهانه‌ی این‌که باید چند روزی برای مرگ روشنایی عزاداری کرد. بعد از پانزده سال مطالعه و زندگی مشترک بالاخره موفق شدم نظریه‌های متعدد تو رو در یک فرضیه‌ی اساسی خلاصه کنم که اینه: توی خونه دست به سیاه و سفید نباید زد!

مرد لبخند ملایم و متأثری به لب دارد.

ژیل

پس زندگی با من جهنمه؟

زن متعجب به طرف او برمی‌گردد.

لیزا

هر وقت این سؤال رو می‌کنی دلم می‌گیره.

ژیل

و جوابش چیه؟

لیزا چیزی نمی‌گوید. از آن‌جا که ژیل هم چنان منتظر است، سرانجام تسلیم می‌شود و با لحنی ملایم و شرم‌آلود جواب می‌دهد:

لیزا البته که جهنمه... ولی یه جورایی هم... به این جهنم علاقه دارم.

ژیل چرا؟

لیزا چون هواش گرمه...

ژیل آره، تو جهنم همیشه همین‌طور.

لیزا و جای منم معلومه.

ژیل شیطان، شیطان...

مرد که با این حرف‌ها خیالش راحت شده است متوجه اطرافش می‌شود و دستی به اشیای دم‌دستش می‌کشد.

عجیبه... احساس می‌کنم یک نوزاد بالغم. از... راستی از کی؟

لیزا پانزده روز...

ژیل این همه وقت!

لیزا به نظر منم طولانی اومد.

به نظر من کوتاه اومد. (با خودش صحبت می‌کند.) یک روز صبح از خواب بیدار شدم، دیدم تو بیمارستانم، دهنم شل شده بود مثل این‌که از دندونسازی اومده بودم، گونه‌هام ژق ژق می‌کرد، یه دستمال دور سرم بود. «این‌جا چه کار می‌کنم؟ تصادف کردم؟ هر چی باشه اقلأ زنده‌ام.» بیداری برام تسکین بود. تنمو لمس می‌کردم مثل این بود که پسم دادند. براتون تعریف کردم که...

(اصلاحش می‌کند.) تو!

(حرفش را اصلاح می‌کند.) برات جریان پرستارو تعریف کردم؟

جریان پرستار؟

یک پرستار در رو باز می‌کنه. «آقای سوگیری، خوشحالم که می‌بینم چشماتون بازه.» برمی‌گردم ببینم با کی داره حرف می‌زنه، دیدم تو اتاق تنهام. پرستار تکرار می‌کنه. «حالتون چطوره آقای سوگیری؟» به نظر می‌آد از خودش مطمئنه. بی‌رمق، خودم رو جمع و جور می‌کنم تا چند کلمه جواب بدم. وقتی می‌ره بیرون روی تختم می‌خزم تا کاغذ درجه‌ی حرارتمو بکنم: روش این اسم نوشته شده، ژیل سوگیری^۱. «چرا با این اسم صدام می‌کنن؟ کی این اشتباهو کرده؟» سوگیری برام هیچ مفهومی نداره. اما، درعین حال به زحمت می‌تونم هویت دیگه‌ای برای خودم پیدا کنم، فقط اسم‌های بچگی یادم می‌آد، میکی، وینی خرسه، سفیدبرفی. پس متوجه می‌شم که نمی‌دونم کییم. حافظه‌ام رو از دست دادم. این قسمت حافظه‌ام رو. حافظه‌ی مربوط به خودمو. برعکس صرف افعال لاتین، جدول ضرب، فعل‌های روسی، الفبای یونانی همه یادمه. برای خودم تکرار شون می‌کنم. بهم اعتماد می‌ده. بقیه هم برمی‌گرده. چطور می‌شه آدم کاملاً جدول ضرب در هشت رو - که همه می‌دونن از بقیه سخت‌تره - از بر باشه ولی فراموش کنه کیه؟ سعی می‌کنم وحشت نکنم. حتا خودم رو متقاعد می‌کنم که تقصیر دستمال دور سرمه

لیزا

ژیل

لیزا

ژیل